



«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: هیچکس نمی داند

نام نویسنده: حزین

ژانر: تراژدی، اجتماعی



نام دلنوشته: هیچکس نمی داند.

نام نویسنده: حزین

ژانر: تراژدی، اجتماعی.

تگ: منتخب.

مقدمه: جهان گرد می چرخد اما، گه گاهی در این راه تکراری و همیشگی اش گم می شود؛ گوشه ای پشت شهاب سنگ ها پناه می گیرد و زار می زند. به گمانش از دست آدمیزاد فرار کرده اما، نمی داند ما درونش جا خشک کرده ایم و همه جا را به گند کشیده ایم! یک به یک تبر بر درست گرفته ایم و تیشه بر ریشه اش می زنیم، البته این را هم بگویم که ما نیز آبله هایی بیش نیستیم که نام خویش را انسان نهاده ایم، در حالی که معنای انسانیت را هیچکس نمی داند. بیا بید با خود رو راست باشیم، هیچکس هیچ چیز نمی داند. ما ثانیه ها و ساعات را به وجود آوردیم تا زمان را محدود کنیم اما حقیقت این است که هیچکس نمی داند پایان شمارش اعداد، چه عددیست! دروغ است که می گویند آدمیزاد عقل و شعور دارد! راستش را بخواهید من معتقدم الفبا هم وجود ندارد! ما همه ی این به ظاهر تکنولوژی ها را فقط برای بقا خلق کردیم و گرنه چیزی به نام علم وجود ندارد، حداقل هنوز نه! شاید گمان کنید که اشتباه می کنم و فقط از فرط بیکاری، چندین واژه ی بی پایه و اساس را به هم می بافم و روی قانده ی زندگی خط بطلان می کشم، البته بماند که قانده ای ندارد! خب تنها چیزی که می توانم بگویم این است که هیچکس نمی داند وقتی تمام عمرت از روزگار زخم بخوری، دیگر جهانی باقی نمی ماند.

\*\*\*

ای ظلمات شب! از ما می پرس کیستیم و در ژرفای تو به دنبال چه هستیم، چون ما خود نیز نمی دانیم!

ما به سوی تو می آییم تا جانمان از تعدی عاقلان در امان باشد.

ما به سوی تو می شتاییم تا جراحی که روشنایی روز بر جانمان نهانده، مرهم گذاریم.

ای ظلمات شب! ای مادر دیوانگان دل گرفته! از ما می پرس این تضرع از برای چیست؟! ما در تو غرق می شویم چون میان آ\*غوش سرد تو اشک، بی رنگ است!

\*\*\*

نافمان را با حلقه‌ی اسارت بریدند. ما محکوم به عذابی هستیم که حیات می خوانیمش و فقط دردیست که می کشیم و قلبیست که می کشیم.

اعتراض وارد نیست! نفس بکش، و در رگ‌هایت بغض جاریست!

\*\*\*

بهای آدمیان در گرو همان شعوریست که قدم زنان از رویش رد می شوند و کاسه‌ی شعورشان مملوء از تهی ست و معنای "لیاقت" را باید در دایره لغاتشان گنجانند! اینان که سر تا پا نابود کرده‌اند بشریت را و به هیچ بندند؛ در خیال استحکامی عظیم.

و کاش بفهمند "بی لیاقتی" شاخ و دم ندارد.

نهفته در همان نیشخندهای منفوری است که به محبت هدیه می کنند.

و ریا و کبر کارهایشان بوی تعفن می دهد.

حال؛ یا ما اشتباه آمده ایم یا آن‌ها و یا بیاید ما نفس از دم ببریم یا از روی وجود بی وجودشان رد شویم!

\*\*\*

نقل این و آن نیست!

همه‌ی ما خوب یاد گرفته ایم چیزی که می بینم را با برچسب‌های انحصاری خودمان، با همان دیدگاهی که ناقص هست، و شوربختانه فکر می کنیم کامل تر ازش نیست، قضاوت کنیم! کاش می شد گفت قضاوت تنها قضاوت می آورد.

بیاید آدم‌ها و رفتار و انتخاب‌هایشان را قضاوت نکنیم. مثل اینکه هیچکس نمی داند مدال افتخاری در کار نیست.

\*\*\*

هیچکس نمی داند.

اما معنایش می شود سیاه!

آن بختی که نیامده یکی رویش بطلان کشیده و آیه‌ای که نیامده، از دم یأسش را خوانده‌اند، می شود سیاه!

می شود چند زخم کبود سر باز نکرده.

آن مرگی که روی نفس‌هایت نفس می کشد.

می شود منتهای تمام احساساتی که سر نگرفته سرش را زدند.

\*\*\*

کس نمی داند که آنجا، جا نیست، مکان نیست؛ یعنی به نزد خود کلمه‌ی مکان هم بروی و به آنجا به عنوان یک مکان اشاره کنی، قاطعانه انکار خواهد کرد. آن چند میلیون سال، سال نیست. زمان نیست. اگر خلاف این را نزد زمان ادعا کنی، چپ‌چپ نگاهت خواهد کرد.

در آن چیز که نامش را "جهان" نهاده‌اند و نه مکان قبولش دارد و نه زمان، موجوداتی زندگی می‌کنند. زندگی نه! مُردگی! شاید هم تخریب‌کنندگی! مدام دارند تخریب می‌کنند، خب! زمین را، آسمان را، عشق را، جان را، اعتماد را، عدالت را، آن‌ها را، این‌ها را، من را. بله؛ بله. عجب معادل خوبی برای "زندگی کردن" پیدا کردم! زین پس کسی سنم را بپرسد، خواهم گفت «من ایکس سال است که دارم تخریب‌کنندگی می‌کنم!» تا حساب کار، دستشان بیاید.

چه داشتم می‌گفتم؟! هان!

در این جهان که نه مکان قبولش دارد نه زمان موجوداتی هستند که همه چیز خوارند. گوشت حیوان زبان بسته را می‌خورند، علف می‌خورند، مغز را می‌خورند، جان را می‌جوند، حق را تُف می‌کنند، یک گاز از زمین می‌زنند و یک گاز از آسمان. تفریح محبوبشان این است که حرف را نشخوار نکرده، بالا می‌آورند. اگر سانسورمان نکنند، باید بگویم که بعضی‌هایشان کود حیوانی و گیاهی و انسانی به همراه نان اضافه نیز می‌خورند. تازه به همین هم اکتفا نمی‌کنند و به کرات، خودخوری می‌کنند. کارد بخورد به شکمشان! بس که فکشان مدام می‌جنبد.

\*\*\*

در مسیری که نمی شناختم، بی هدف راه می رفتم. مدتی بعد بنایی را دیدم که مقابل آن، تمام انسان های جهان صف بسته بودند. هر چه سعی کردم انتهای صف را ببینم، نتوانستم. به سمت یکی از مردانی که داخل صف بود و به نظر می رسید زبانم را بلد باشد رفتم و گفتم:

- سلام. صف نذری است!؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- علیک سلام. نه خیر! صف کارواش است.

- کارواش؟! مگر شما ماشینید؟

خندید.

- شاید!

- چرا صف بسته اید؟ در آن بنا چه خبر است؟

- گفتم که! کارواش است. مغزهایمان را شست و شو می دهند.

- شست و شوی مغزی؟! مگر می شود!؟

- می بینی که می شود.

- چه ماده ی پاک کننده ای این توانایی را دارد؟

- فرمول سرّی‌اش پیچیده است. کمی رسانه و اینترنت، مقدار قابل توجهی تاریخ و مذهب، به علاوه کمی توهمه عشق و سایر چیزها که خدا داند! اندکی هم زرق و برق به آن می‌افزایند تا از ظاهر زشتش کاسته شود.
- با گنجی اطرافم را نگرستم. چند متر آنطرف‌تر، بنایی را دیدم که اطرافش هیچ آدمیزادی یافت نمی‌شد. به آنجا اشاره کردم و پرسیدم:
- آن بنا چیست؟ یک کارواش متروکه؟
- نه. آنجا بنای روشن فکریست. مغز را روشن می‌کنند.
- خب چرا کسی خواستارش نیست؟
- روشن شدن مغز که به درد نمی‌خورد! اصل، پاکیزه بودن مغز است و گرنه چراغ را که دیگران می‌توانند برایمان نگاه دارند و مسیرمان را روشن سازند.
- منظورت از دیگران چیست؟
- خانواده، دین، عرف جامعه، نوشته‌هایی از گذشته و واجدان قدرت.
- اینطور که به نظر می‌رسد، انگار بار اولت نیست که به کارواش مراجعه می‌کنی!
- باز هم خندید.
- بله. با احتساب اینبار، می‌شود دفعه‌ی سوم.
- کمی نگاهش کردم. سپس بدون هیچ حرفی به راه افتادم. چند ساعتی طول کشید تا اینکه به انتهای صف رسیدم. ایستادم و مانند دیگران منتظر ماندم...



\*\*\*

آدمیزاد یکه و تنها و بی پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می کند  
که زادبوم او نیست با هیچ کس نمی تواند پیوند و وابستگی داشته باشد خودش هم می داند!

\*\*\*

قیمت جانمان را با چه قیاسی می سنجیم؟

انسانیت، شرف، معرفت، عشق و...

آه درست است!

در نسل ما، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را فقط پول تعیین می کند!

اگر کیسه مان انباشته از ارز و دلار باشد،

همه جا بدون تبعیض می توانیم برویم.

آه که اگر جز این باشد!

به گونه ای که در این سرا، جز پول چیزی ارزش نخواهد داشت.

حتی شرافت!

اگر پول در جیب داشته باشم و ناسزا بگویم

می شوم انسانی مدبر، با تحصیلات عالی و سواد فرنگی!

آه جگر می سوزد!

اگر پولی در بساطم نداشته باشم.

یک ارزن هم برایم تره خرد نخواهند کرد.

امان از بی پولی و مغز برتر!

آن گاه می شوم دیوانه‌ی تیمارستانی!

و هیچکس نمی داند این گوشه از کره‌ی زمین دانشمندان در حال تلف شدن هستند تا تراشی پیدا کنند و مدادشان رو بتراشند.

\*\*\*

سر و گردن می شکنیم و با بان‌دی نامرئی، یکدیگر را با ترحم کنار می زنیم.

حس وصف ناپذیر برنده بودن، در دهانمان طعم شیرینی می دهد و طمع و سوسه مان می کند!

با لبخند بدون تلف شدن زمان، خود را به اول صف برسانیم و کالاهای سهمیه بندی شده را چنگ بزنییم و همانند جنگ زده‌ها آن‌ها را با خود حمل کنیم...

عقل‌های مان را کجا جا گذاشته‌ایم؟

در پیشخوان فروشگاه!

یا در نزد اعتبار بی پولی و تورم کمر شکن مردمان کشور؟

آه، چرا نمی دانیم این پیروزی و موفقیت نیست، بلکه نادانی و نفهم بودنمان را می رساند، نمی دانیم بی نظمی و چنین رفتارهایی چه تأثیراتی بر ما می گذارد.

و گر کسی در این هنگام ما را ببیند.

آیا با خود نمی گوید چه مردمان جنگ ستیزی؟! مردمان خودخواهی که جز خود احدی را

نمی بیند

و حس برتری اش طمع کارش کرده است...!

عجله نمی‌ارزد برای لحظه‌ای پشیمانی و ندامت برای آیندگان سرزمین مان

که ما پدر و مادرهای شان خواهیم شد...!

\*\*\*

انسان‌ها همانند ریسمان‌هایی هستند که بر هم تافته شده‌اند. برای کامل شدن محتاج یک‌دیگر هستند. این سلسله مراتبی است که در کل جهان در حال تکامل است! هر چه بی‌اندیشیم و تفکرات مان را به اشتراک بگذاریم،

نه تنها نیازهای مان به اتمام نمی‌رسد،

بلکه بیشتر تشنه و محتاج خواهیم شد

و دست نیازمان به سوی یک‌دیگر کشیده‌تر خواهد شد.

گویی نیاز وجودی جهان سیردونی ندارد و معده‌اش سوراخ است

که هر آن‌چه در آن می‌ریزی

باز هم خالی خالی است!

\*\*\*

هیچ‌کس با تفنگ به دنیا نیامد!

کسی با طناب دار چشم در جهان نگشود!

همه موجودات با دست‌هایی خالی، پاهایی آزاد بدون قفل و زنجیر، گردن‌هایی باریک‌تر از مو به هستی آمده‌ایم!

حال چه شده است که راحت مادر و پدر یک‌دیگر را دشنام می‌دهیم؟

مگر چنگیز خان مغول از اول با بی‌رحمی و شمشیر به دست در آغوش مادرش جای گرفته بود؟!\*

مگر مجنون تا ندیدن رخ یار، این‌گونه عاشق بود؟

\*\*\*

انسان‌ها به طرز عجیبی از زندگی خسته می‌شوند!

ممکن است لبخند مستانه سر دهد

او بی‌غم نیست!

بلکه در قید زندگانی نیست و بی‌خیال منتظر فرا رسیدن مرگش است.

ممکن است بیابی فردی را که خود را در ورزش، موسیقی، کتاب، کار و... غرق کند

این علاقه‌وافر، فرار او را تضمین می‌کند تا راحت کند خود را

در گورستانی که ساخته است!

شاید رگ بزند!

و یا با خوردن قرص‌های فراوان خود را از آتشی که در جانش است رها کند!

بی‌آن که بداند این

اول راه رسیدن به آتشی خاموش نشدنی است!

این جهان دیگر از زندگی خالیست، همگان مرده‌ی متحرک هستیم.

\*\*\*

ما انسان‌ها

انسانیت را به کیسه‌ی کینه‌توزی فروخته‌ایم.

کینه را همانند الماسی سیاه

در جیب‌های مان حمل می‌کنیم و مدام مراقبش هستیم

انسانیت را از جامعه گرفته‌ایم و کینه توزیع کرده‌ایم!

چه قدر کوتاه‌فکر بوده‌ایم که نفهمیدیم

موش برای چه جارو را به دمش بسته بود!

او با حیوان بودنش حواسش به جامعه موش‌ها بود!

\*\*\*

سفری به اعماق مغزت که بکنی، خیلی چیزها می‌یابی.

مثلاً همان جواب‌های بعد از دعوا.

یا «دوستت دارم»هایی که نگفته باقی ماند.

شاید هم «خوبم»هایی که پشتش هر چیزی بود؛ الا خوب بودن!

\*\*\*

تمام تنم به لرز افتاده؛ اشتباه نکن!

نه لرز کرده‌ام نه ضعف دارم و نه هیچ...

قلب و مغزم در جدالند؛ بی‌چاره مغزم! جلوی پیش کم می‌آورد، قلبم کولی بازی‌اش گل می‌کند، چنان خود را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد و تنم را می‌لرزاند، که تمام اعضا در برابرش تعظیم می‌کنند.

\*\*\*

به نقطه‌ای از زندگی رسیده‌ایم، درست در تضاد با نقطه‌ی عطف زندگی، پر از ذهوق با چاشنیه تو خالی بودن و هیچ...

پر از خلای که نمی‌دانیم قرار است چگونه پر شود و پر از آشوبی بی‌درمان...

\*\*\*

بعضی کلمات معنایشان بیش از حد تصور با منظور تغایر دارند.

می‌گوییم حال‌مان خوب است، در پس نگاه‌های احمقانه‌مان، در پس بغض‌هایی سرد که شکستن‌شان دلگیر است...

می‌گوییم می‌گذرد؛ اما نه تنها نمی‌گذرد بلکه جانمان را جرعه‌جرعه می‌نوشد!

می‌گوییم «خداحافظ» و در حسرت خواهشی برای ماندن هستیم، خداحافظی که می‌رسد به ژرف تنهایی‌مان، تنهایی‌ای که نشات می‌گیرد از همان رفتن‌های بی‌اهمیت...

و وای از گفتنی‌هایمان که با حماقت لاپوشانی می‌کند حرف دلمان را و مغزمان را...

دلخوری‌هایی که هیچ‌گاه بازگو نشد و خفه شد و گوشه‌گوشه‌ی ذهنمان، دلتنگی‌هایی که فقط محض حفظ غرور ابراز نشد.

و بگذریم...

ناگفتنی‌هایمان زیاد است.

\*\*\*

دنیا جای بهتری می‌شد اگر...

چشم‌مان دنبال دل‌شکستن نباشد، چشم‌مان پی لذت‌های خودمان نباشد،

دنیا جای بهتری بود اگر عقده‌هایمان را روی کسانی دیگر خالی نمی‌کردیم،

بغض‌هایمان را بر سر بی‌گناهی نمی‌شکستیم،

دنیا جای بهتری بود اگر به جای له کردن؛ راه‌مان را می‌رفتیم و سقوط دیگران را نردبانی

برای پیشرفت نمی‌دانستیم.

\*\*\*

بیاید قولی بدهیم.

قول مردانه!

بیاید قول بدهیم دست از سر هم برداریم.

باور کنید بعضی‌هایمان گناه داریم.

آنقدر جان‌مان خسته‌است که قوای پاسخ ندارد.

بیا بید قول بدهیم طلبکار هم نباشیم، طلبکار نبودن، طلبکار بی حوصله بودن، طلبکار حال بد داشتن.

قول بدهیم دیگر چشم نبندیم و با عنوان «رک گویی» هر چه در مغزمان هست رها کنیم در صورت طرف مقابل مان.

بیا بید باور کنیم کلمات، برای شکستن دلی خطرناک تر از هر چیز هستند.

\*\*\*

همکاری کائنات تحسین برانگیز است!

چنان دست بر دست هم می دهند که در عجب می مانی!

و تو هستی و جهانی که همه متفق یادآوری دردهایت هستند.

جهانی که کافیت لحظه ای خیال حال خوش داشته باشی،

کافیت لحظه ای بیخیال آن بغضی که چون بختک بر گلویت است شوی،

رها شدی از جبر زمانه!

آنچنان به رویت می آورند که در حکمتش می مانی که آخر چطور می شود؟!

قسم می خورم دیگر این دنیا جای زندگی نیست.

دنیا بی که کائناتش بر لج افتاده اند!

\*\*\*

چنین نومید و افسرده چرایید؟



مگر نمی دانستید!؟

پس از عمری سر زیر برف کردن،

امروز از ضربه‌ی گران پتکِ حقیقت، گنجید؟

مگر تا کنون نمی دانستید؟

پس از این پس بدانید،

برحذر باشید،

که دنیا،

محفل بالماسکه‌ی مضحک و تلخی‌ست.

\*\*\*

پس این‌ها همه اسمش زندگی است.

دلتنگی‌ها دل خموشی‌ها ثانیه‌ها دقیقه‌ها

حتی اگر تعدادشان به دو برابر آن رقمی که برایت نوشته‌ام برسد.

ما زنده‌ایم چون بیداریم

ما زنده‌ایم چون می‌خواهیم

و رستگار و سعادت‌مندیم، البته تنها تعداد معدودی از ما!

خدا را شکر که هنوز بر گستره‌ی ویرانه‌های وجودمان پانثینی

برای گنجشک عشق باقی گذاشته‌ایم، گرچه برخی‌ها فقط به خاطر شکار کردنشان این کار را می‌کنند!

آری زنده‌ایم اما ز اوج سقوط کردیم، البته اصلاً گله‌ای نیست از ما که گذشت، مردنمان مسئله‌ای نیست؛ اما ای کاش همان اول کسی می‌آمد و می‌گفت که تا اشک و پشیمانی، در زندگی فاصله‌ای نیست. بنده هم از این وادی تقدیر خسته شد و رفت؛ زنه‌ار! که در این وادی، دگر غلغله‌ای نیست!

\*\*\*

به دوستی گفتم: چرا دیگر خروس تان نمی‌خواند؟!

گفت: همسایه‌ها شاکی بودند که صبح‌ها ما را از خواب خوش بیدار می‌کند، ما هم سرش را بُریدیم. آنجا بود که فهمیدم هر کس مردم را بیدار کند؛ سرش را خواهند بُرید. در دنیایی که همه از مرغ تعریف می‌کنند نامی از خروس نیست، زیرا همه به فکر سیر شدن هستند، نه بفکر بیدار شدن!

\*\*\*

به یاد دارید که در دوره حیات از دست شخصیت خودتان و آنچه که نامش را «من» می‌گذارید، چقدر آسیب دیده‌اید؟ تمام اوقات تلخی‌ها، رنج‌ها، زیان‌ها، بدبختی‌ها و ناکامی‌های شما در طول مدت حیات از دست همین «من» بوده است!

\*\*\*

ما آدم‌ها، عادت داریم بی دلیل، دل اطرافیان را بشکنیم!

انگار کور شده‌ایم.

خوبی‌هایی که در حقان شده است را نادیده می‌گیریم و با آن‌هایی که دوستان دارند، همچون غریبه رفتار می‌کنیم اما برعکس، آن‌هایی که کم محلی می‌کنند و برایمان ارزشی قائل نیستند را از دسته‌ی اول بیشتر دوست می‌داریم.

به راستی دیوانه نیستیم؟

\*\*\*

زندگی زنگ زده‌ام، کوک شد. به گونه‌ای آراسته شد که در مخیله، گنجیده نخواهد شد. عازم شدم تا اعتبارم را باری دیگر احیاء کنم ولی خود احیاء شدم. زنده بودن را یافتم و اعتبارم را به نفس کشیدنم بخشیدم. گاهی خوشی‌های زیاد، کابوس‌هایی است که چشم‌هایمان را محدود می‌کند و احساس حقارت را در وجودمان پررنگ، شاید یک تلنگر باعث پیدایش وجودی من شد! هرچه که بود بینش مرا وسعت بخشید.

\*\*\*

زمان نیز می‌داند می‌گذرد شب و روزی را که در آن تبسم کرده‌ایم و به هنگامی که تیمار می‌شویم، گویی فام‌های آسمان را خاموش می‌کنند. بی‌راه هم نیست در این تاریکی شب خود را به خواب رویایی بسپاریم تا به امید روزنه‌ای روشنی که صبح‌ها بر تائیکی و خاموشی پیروز می‌شود، ما نیز به آرزوی دریچه‌ای، دردها و غم‌هایمان را به ظلمت خواهیم سپرد. شاید سپیده‌دمی پر از خوش‌حالی در انتظارمان باشد و ما حسرت حال را نیز بکشیم. می‌ترسم روشنایی را به دل سیاهی بیاورم و اهریمنی را نیز بر سر خود آوار کنم. احساس وهم در این تاریکی در دلم رسوخ می‌کند ولی به خود وعده می‌دهم که سیاهی نیز رنگی از رنگ‌های خداست. شاید دلم باید هم‌رنگش شود تا این ترس از بین رود. ترسی که در

سینه دارم نمکی است که زخم‌های قلبم را با او التیام می‌دهم. نمی‌دانم. اما می‌دانم من نیز حال؛ جزئی از این سیاهی خواهم بود.

\*\*\*

بادهای دوره گرد، به حراج گذاشته‌اند آخرین برگ‌های مرا. آنقدر مرگ را زندگی کرده‌ام؛ که بوی کفن می‌دهد پیراهنم!

مردم به تماشای ریختنم آمده‌اند و از سنگ حضورم لگدکنان عبور می‌کنند. زندگی دامنش را از غبار «من» می‌تکاند و آموخته‌ام، رویاهای کودکی‌ام دوامی ندارند. به قلّه‌ی زوال رسیده‌ام. مرگ، دست‌های مرا بالا می‌برد و آب از آب زندگی تکان نمی‌خورد! شب، زوزه‌کنان، بردنم را به در و دیوار شهر می‌کوبد و هیچ پنجره‌ای برای ماندنم؛ باز نمی‌شود. فاتح‌ام را خوانه‌اند، باید بروم...!

\*\*\*

ما دیر به دنیا آمده‌ایم؛ که زود به زود خسته می‌شویم. قدیم‌ها دنیا روی دور تند نبود، قدیم‌ها می‌شد عاشق شوی. خیر نبینی! سال‌ها بعد خسته شوی. نه که خیرنریده باشی از همان سر، و چنگ بیندازی به هر سلامی تا خاک خستگی‌هایت را بتکانی.

تناسخ است یا تکامل؟

که در بیست سالگی

هزار سال زندگی کرده‌ایم؟!



\*\*\*

کیست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر به انجمن <http://www.novelfor.ir> مراجعه فرمایید.

